عکس: مریم هاشمی

روایتی از کودکان مهاجری که در ایران کار می‌کنند

این بار سنگین است

هدی هاشمی، فرانک جواهری: دهه‌هاست مردم افغانستان به علت جنگ، بی‌کاری و خشک‌سالی مجبور به ترک کشور خود می‌شوند. افغانستان تاریک‌ترین روزهای خود را می‌گذراند، براساس گزارش کمیساریای عالی سازمان ملل، نیمی از جمعیت گرسنه هستند و بیش از ۳.۵ میلیون نفر در داخل کشور آواره شده‌اند. اعداد به‌راحتی روی کاغذ جاری می‌شوند، اما این آمارها، روایت آدم‌ها و داستان‌های زندگی آنهاست و این گزارش، داستان کودکانی است که نمی‌توان آنها را از لابه‌لای آمار دید. برخی از افراد، افغانستانی‌ها را به‌صورت قاچاق از مرز عبور می‌دهند و به محل‌هایی که درخواست نیروی کار ارزان افغان دارند، می‌رساند. کودکان هم بخشی از این شبکه هستند؛ حقیقتی که همه می‌دانند اما لای تیترها و غوغای امروز منطقه و ایران گم شده است. کودکانی که در بازار بزرگ تهران بار می‌برند، تا کمر در سطل‌های زباله خم می‌شوند و در گاراژهای پسماند، زباله‌ها را تفکیک و دستفروشی می‌کنند. این تنها بخشی از جمعیت کودکان کار افغانستانی در ایران است. به اعتقاد پژوهشگران، یک‌سری مشاغل برای این کودکان طراحی شده است. مثل بازیافت زباله در تهران که به‌راحتی قابل‌مشاهده است یا دست‌فروشی سر چهارراه‌های شهرهای بزرگ. اینها شغل‌های عیان هستند. بخش عمده کودکان در کارگاه‌های ساختمانی، زمین‌های کشاورزی، فروشگاه‌ها، پادویی مغازه‌ها و کارگاه‌های زیرزمینی بیگاری می‌کنند و از چشم‌ها پنهان هستند. این گزارش برشی از زندگی روزمره کودکان افغان در تهران است. کودکانی که بعد از حضور طالبان، قانونی و غیرقانونی به ایران آمدند و در اینجا کار یا زندگی می‌کنند.

مدرسه کیلویی چند؟

بازار بزرگ شبیه هزارتوست. زنده است و نفس می‌کشد و هزاران نفر هم برایش جان می‌کنند. هزارتویی صدساله که در کوچه‌های آن هر آدمی پیدا می‌شود. دنیایی که قوانین خودش را دارد و نمادی از جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کنیم. پیر و جوان، مرد و زن در اینجا کار می‌کنند تا بازار فقط «زنده» بماند و «نفس» بکشد. از کودک هشت‌ساله تا مرد ۸۰ساله در گوشه‌وکنار حجره‌های کهن، باربری می‌کنند. خیلی‌هایشان کم‌سن‌وسال‌اند، این کار نه به سنشان می‌آید و نه به زور و بازویشان. کوچه‌پس‌کوچه‌های بازار پر از کودکانی است که به چرخی‌های بازار مشهورند. آنها معمولا کودکان مهاجر افغانستانی هستند که دور هم جمع‌اند؛ برخی‌هایشان روی چرخ‌هایشان نشسته‌اند و باهم گپ می‌زنند. بعضی‌ها رفیق‌اند و عده‌ای فامیل. همه‌شان اما منتظرند، آنها انتظار مشتری را می‌کشند. بعضی می‌نشینند و به اطراف نگاه می‌کنند تا صدایی بشنوند از کسی که باربری بخواهد. بعد از شنیدن این درخواست، همه چرخ‌هایشان را رها می‌کنند و به سمتش می‌دوند. برخی‌ها هم در راسته‌ها به دنبال مشتری می‌گردند و می‌پرسند: «بار داری؟»، مشتریان و اهالی بازار چهره‌شان از دیدن کودکانی که بار می‌برند، به هم می‌پیچد. هیچ‌کس این تصویر را دوست ندارد.

هر کودکی برای باربری قیمتی می‌دهد. ارزان‌ترین قیمت برنده این رقابت می‌شود و این تازه شروع این کار سخت است. کمرش را خم می‌کنند، با تمام زورش بار را از روی زمین برمی‌دارد تا روی چرخش بگذارد. دسته چرخ را محکم می‌گیرد و دو پایش را عقب می‌برد و چرخ را هل می‌دهد، همین که چرخ به راه می‌افتد، نفسی می‌کشد که توانسته این بار سنگین را با آن دست‌های کوچکش جابه‌جا کند. بیشتر این کودکان برای پیداکردن لقمه نانی به ایران آمده‌اند. کنار چندتایشان می‌نشینیم. کنار ادریس، علی، نجیب، احمد و محمد. اولش خجالت می‌کشند که حرف بزنند، به هم نگاه می‌کنند و فقط می‌خندند. اما کم‌کم یکی‌یکی به حرف می‌آیند، از خودشان می‌گویند، از افغانستان، خانواده‌شان و روزهایی که در اینجا سپری که نه زندگی می‌کنند. ادریس سن‌وسالش از بقیه کمتر و خوش‌زبان‌تر است. خودش می‌گوید ۱۰ سال دارد و هشت ماهی می‌شود که با برادر ۱۳ساله‌اش از کابل به تهران آمده. ادریس دو خواهر و یک برادر دیگر هم دارد. او در همان افغانستان هم کار می‌کرد، کلاس اول را که تمام کرد، با برادرش در ساختمان‌ها کارگری می‌کرد، وقتی طالبان آمد کار و کاسبی هم تعطیل شد، برای همین پدرش تصمیم می‌گیرد او و برادرش را برای کار راهی تهران کند. پدر کمی پول جمع‌وجور می‌کند و به قاچاق‌بر می‌دهد تا ادریس و برادرش را به تهران بیاورند. آنها حالا در بازار باربری زندگی می‌کنند. شب‌ها در یک خانه کارگر می‌خوابند. کار برای ادریس سخت است و سنگین اما می‌گوید چاره‌ای ندارد، باید پول برای خانواده‌اش بفرستد: «وضعیت ما در افغانستان خوب نیست. آنجا کار و غذا نیست. خیلی‌ها گرسنه‌اند، اوضاع خیلی خراب شده. برای همین من و برادرم هرچقدر کار کنیم، برای خانواده‌مان می‌فرستیم. پدرم از کار افتاده است و دیگر نمی‌تواند پول دربیاورد. ما باید پول بفرستیم. خودم روزی صد هزارتومان درآمد دارم. همه‌اش را می‌گذارم برای خانواده‌ام». کودکانی مثل ادریس در این بازار بسیارند، آنها صبح تا شب کار می‌کنند تا خانواده‌هایشان در افغانستان گرسنه نباشند، ادریس آن‌قدر کوچک است که وقتی از او می‌پرسم چند کودک افغان در اینجا کار می‌کنند، در جواب می‌گوید: «خیلی. شاید صدها یا دویست‌ها بچه». اعداد انگار برایش عجیب‌وغریب‌اند. با گفتن هر عدد چشم‌هایش گرد می‌شود، سری تکان می‌دهد، دستش را بالا می‌آورد. درست هم می‌گوید، در این بازار تعداد زیادی کودک دنبال لقمه نانی نه برای خودشان بلکه برای خانواده‌هایشان هستند، آنها نه غذای خوبی می‌خورند و نه مکان امن و راحتی برای خواب دارند، اکثر این کودکان شب‌ها داخل انبارهای بازار یا اتاق‌های اجاره‌ای در مناطق حاشیه‌ای شهر می‌خوابند و صبح خیلی زود هم راهی بازار می‌شوند. روایتی که نجیب از یک روز تا شبش برای ما می‌گوید: «معمولا ساعت ۱۰ صبح کارم را شروع می‌کنم و تا زمانی که بازار تعطیل می‌شود هم کار می‌کنم. من داخل یک انباری که نزدیک بازار است، می‌خوابم. من و چند تا بچه دیگر به آنجا می‌رویم. جای خواب داخل انبار خیلی ارزان است. ماهی صد هزار تومان می‌دهم. البته بعضی شب‌ها هم نگهبانی می‌دهم. داخل انبار هم روی بار می‌خوابیم. جای خوبی نیست و خیلی راحت هم نیستیم اما چون پول کمی می‌دهیم، برایمان خوب است. یک‌سری هم هستند که با قوم و خویششان اتاق اجاره کرده‌اند. در کل زندگی تنهایی توی تهران سخت است. با اینکه هم‌ولایتی‌هایمان اینجا کار می‌کنند اما بازهم سخت است». نجیب فقط ۱۳ سال دارد. او یک سالی است که به خاطر شرایط کشورش به ایران آمده، نجیب هم تقریبا روزی صد هزار تومان درآمد دارد. بخشی از حقوقش برای خورد و خوراک می‌رود و بیشترش را برای مادرش در افغانستان می‌فرستد: «خیلی وقت‌ها آدم‌هایی که اینجا هستند یا مغازه‌دارهای بازار به ما غذا می‌دهند. دوست دارم برگردم. یعنی اگر افغانستان کار بود، حتما برمی‌گشتم. اینجا زندگی‌کردن خیلی سخت است. بعضی وقت‌ها که کار می‌کنیم پولمان را کمتر می‌دهند، بعضی وقت‌ها باربرهای ایرانی که می‌فهمند افغانستانی هستیم، اذیت می‌کنند و اجازه نمی‌دهند بار ببریم. ما قیمت‌مان کمتر است، برای همین مشتری بیشتر داریم همین باعث دعوا می‌شود». زندگی این کودکان کف همین بازار است، در همان چرخ و پولی که به دست می‌آورند. محمد یکی دیگر از همین کودکان است. او هم یک سالی است که از مزارشریف به تهران آمده. محمد می‌گوید که ۱۵ سال دارد اما قدوقواره‌اش به کودک ۱۱ تا ۱۲ ساله می‌زند. او هم مثل نجیب دوست دارد کنار مادرش باشد. زندگی در ایران برایش سخت است با اینکه می‌گوید ایرانی‌ها با بچه‌ها کاری ندارند و خیلی هم هوای ما را دارند اما دلش پیش افغانستان و مادرش و هم‌بازی‌هایش در کوچه و خیابان‌های محل زندگی‌اش، مزارشریف است. خودش می‌گوید: «دوست دارم به خانه برگردم. این دوری اذیتم می‌کند، هنوز عادت نکرده‌ام. مجبور شدم برای اینکه خانواده‌ام گرسنگی نکشند، قاچاقی به ایران بیاییم. همه قاچاقی می‌آیند. اگر پلیس ما را بگیرد، رد مرز می‌کند، البته پلیس با بچه‌ها کاری ندارد». محمد به احمد نگاه می‌کند و می‌گوید: «این‌هم قاچاقی آمده». احمد سرش را پایین می‌اندازد و با لبخند در جوابش می‌گوید: «همه قاچاقی آمدیم». احمد ۱۳ساله است و با برادرش از هرات به تهران آمده. دو عمویش قبل از طالبان در ایران کار می‌کردند. برای همین آنها از همان هرات می‌دانستند که قرار است در تهران باربری کنند: «ما با بعضی از فامیل‌هایمان آمدیم. آنها چوپانی می‌کنند ما اما آمدیم اینجا. کار اینجا را بیشتر دوست داریم. با اینکه اذیت می‌شویم و بعضی از بارها خیلی سنگین است اما بازهم اینجا بهتر است. وقتی خانواده‌مان گرسنه باشند، مجبوریم هرچقدر هم بار سنگین باشد، بلندش کنیم». می‌پرسم اینجا مدرسه برای کودکان افغان دارد. شما می‌دانید که می‌توانید ثبت‌نام کنید و درس بخوانید؟ می‌گوید: «مدرسه کیلویی چند؟ باید کار کنیم».

هر کیلو زباله هزار تومان

قصه سفر نوراحمد به ایران هم چند ماه بعد از حضور طالبان در هرات آغاز می‌شود. قصه‌ای تلخ که در هنگام روایتش بغض می‌کند. نوراحمد زباله‌گرد است و زباله‌های کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر را جمع می‌کند. برای این زباله‌ها دعوا می‌کند، کتک می‌خورد و هزارحرف می‌شنود. اگر به دنبال روایت کودکان کار باشید، قصه رنج کودکان زباله‌گرد در قالب کلمات و تصویر نمی‌گنجد و روایتی است که شما را تغییر می‌دهد. نوراحمد برخلاف محمد، نجیب و عبدالله برای آمدن به ایران نه پول داشت و نه خانواده‌ای که همراهش باشند. سفرش هم به ایران با ماشین نبود. او به همراه برخی از هم‌ولایتی‌هایش دو هفته‌ای در کوه و بیابان پیاده‌روی کرد. سفری با هزار مشقت. نوراحمد ۱۱ سال دارد و سه خواهر کوچک‌تر از خود. آن‌طورکه خودش می‌گوید، طالبان با خودش سیاهی آورد و سیاهی که وارد زندگی خودش و خواهرانش شد. پدر نوراحمد در افغانستان کارگری روزمزد بود. برخی وقت‌ها که کار بود، سر سفره خانواده‌اش غذای درست و حسابی پیدا می‌شد و زمانی که کار نبود، او و خواهرانش مجبور بودند گرسنه بخوابند. از دایی‌اش شنیده بود وضعیت کار در ایران خوب است و می‌تواند به راحتی اینجا کار کند، دایی نوراحمد در ایران زباله‌گرد است. برای همین پدرش در کنار خانواده ماند و تک‌پسرش را برای پیداکردن لقمه نانی راهی ایران کرد. قدم اول و سختش آمدن به تهران با قاچاق‌بر بود. نوراحمد خودش روایت می‌کند: «ما ۱۵ نفری بودیم. دو نفر راه‌بلد کوه بودند. باید از کوه‌ها بالا می‌آمدیم. برای من خیلی سخت بود؛ اما چاره‌ای نداشتم. پدرم هشت میلیون تومان پول قرض کرد و به قاچاقچی‌ها داد تا من را به تهران برسانند. من باید راه را می‌آمدم. وضعیت این‌قدر سخت بود که چند نفر در میان راه برگشتند. توی کوه و بیابان آنتن نداشتیم که تلفن بزنیم. همه‌اش پیاده‌روی داشتیم. خیلی‌ها می‌گفتند که توی این مسیر بعضی‌ها جان دادند و کسی از آنها خبری ندارد. توی راه هم وقتی هوا روشن بود، نمی‌توانستیم راه برویم در روز پشت یک کوه سنگی قایم می‌شدیم تا مأموران مرزی ما را نبینند. شب‌ها راه می‌رفتیم. هوا سرد بود و خیلی‌های‌مان کفش مناسب نداشتیم و مجبور بودیم مشمع و پلاستیک دور دمپایی ببندیم. آب و نان هم به اندازه کافی نبود. بعضی وقت‌ها مجبور می‌شدیم دور لب‌مان را تر کنیم. وقتی وارد پاکستان شدیم یک سری ماشین توی مرز نیمروز بود. هرکسی پول داشته باشد، سوار ماشین یا موتور می‌شد. اگر پول نداشته باشیم باید پیاده راه برویم. نزدیک مرز ایران اما ماشین می‌آمد و به سمت کرمان می‌رفت. ۱۲ نفری سوار ماشین پژو شدیم. من با چند نفر دیگر صندوق عقب بودیم. داشتم خفه می‌شدم؛ اما چاره‌ای نبود. خیلی وحشتناک بود. گریه‌ام گرفته بود. باز هم تحمل کردم. شش ساعت بعدش به کرمان رسیدیم». نوراحمد وقتی به تهران می‌رسد، به آدرسی که از قبل به او داده‌اند می‌رود، خانه‌ای در نزدیکی بهشت زهرا. خانه چند اتاق کوچک دارد و یکی از اتاق‌ها در اختیار دایی نوراحمد و دوستش است که در تهران برای صاحب‌کارش که این اتاق را در اختیارشان گذاشته زباله جمع می‌کنند. او کارفرمای چند کودک و مرد افغان است. نوراحمد از فردای روزی که دایی‌اش را دید با او راهی خیابان‌های این شهر شد و حالا یک کودک زباله‌گرد است. کارش را دوست ندارد؛ اما فقر و نداری مجبورش کرده که این شهر را برای پیداکردن زباله بالا و پایین کند. کارفرما هر روز ساعت ۱۱ نوراحمد و دیگر کارگرانش را به خیابانی می‌رساند تا آنها تا ساعت ۱۰ شب کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر را برای یافتن زباله‌ای بیشتر بگردند. او درباره کارش این‌چنین می‌گوید: «معمولا من دو تا گونی زباله جمع می‌کنم. هر چیزی را که باشد جمع می‌کنم، به غیر از شیشه. این زباله‌ها را کیلویی هزار تومان به صاحب‌کارم می‌فروشم. اوایل که آمده بودم یک‌سری از بچه‌ها اجازه نمی‌دادند من زباله جمع کنم. خیلی دعوا می‌کردیم. خب هرکسی بیشتر جمع کند بیشتر پول به دست می‌آورد. من اوایل خیلی اذیت شدم؛ اما الان می‌دانم کجاها بروم. کاری هم به کسی ندارم». نوراحمد بیشتر در میدان فاطمی و خیابان‌های آن طرف شهر کار می‌کند. او از خستگی‌های این کار می‌گوید: «این کار خیلی سخت است. بعضی وقت‌ها نمی‌توانم بار را بکشم و این‌قدر منتظر می‌مانم تا دایی‌ام بیاید و کمکم کند؛ اما چاره‌ای نیست. باید کار کنم و پول بفرستم. بارها را می‌بریم همان مکانی که صبح بودیم و صاحب‌کارمان هم همان‌جا منتظر می‌ماند تا بار را بگیرد و ما را به خانه ببرد». نوراحمد دلش برای مادرش و خواهرانش تنگ شده، با اینکه می‌گوید ایرانی‌ها کاری به کارم ندارند، بعضی وقت‌ها برایش کیک و شیر می‌خرند؛ اما دوست دارد که به خانه برگردد و درس بخواند. او هیچ بخشی از زندگی‌اش شبیه کودکان عادی نیست، روزی نزدیک به ۱۱ ساعت کار می‌کند و ماهانه فقط دو میلیون تومان درآمد دارد.

شاید باید همیشه کار کنم

خیابان‌های شهر پر از کودکان مهاجری که دست‌فروشی می‌کنند، فال و گل و دستمال می‌فروشند، آنهایی که با وجود سن کم در مکانیکی، تعویض‌روغنی، کارواش یا در بازار کارگری می‌کنند. این ارمغان فقر و جنگ برای بخشی از کودکان افغان است. مریم یکی از همین کودکان است. او فقط ۹ سال دارد و فال و دستمال می‌فروشد. مریم هر روز صبح با خواهر و برادر بزرگ‌ترش از شوش به خیابان نیلوفر می‌آید، هشت ماهی است که به همراه خانواده‌اش به تهران آمده و در یک اتاق در میدان شوش تهران زندگی می‌کنند. برادرش آن طرف خیابان شیشه خودروها را پاک می‌کند و مریم هم خیابان را بالا و پایین می‌رود تا بتواند مشتری بیشتری پیدا کند. تقریبا رنگ به چهره ندارد و خسته است. می‌گوید پدرش چند ماه پیش تصادف کرد و فوت شد و مادرش او و خواهر و برادرش را به همین خیابان می‌فرستد تا کار کنند و خرج خانه را دربیاورند. مریم نه مدرسه رفته و نه سواد خواندن و نوشتن دارد: «بعضی روزها بچه‌ها را که از مدرسه تعطیل می‌شوند، نگاه می‌کنم. خیلی دوست دارم مدرسه بروم. الان الفبا را دارم یاد می‌گیرم. خاله آوا که توی همین خیابان گل‌فروشی دارد، برایم کتاب و دفتر خرید و هر روز می‌روم پیشش تا نوشتن را یاد بگیرم. الان می‌توانم چند تا کلمه بنویسم مثلا «مریم». اگر شناسنامه بگیرم می‌توانم به مدرسه بروم؛ اما ما الان کارت نداریم. بعد من بیشتر از بقیه پول درمی‌آورم. شاید برای همیشه کار کنم». مادر مریم هم دختران و پسرش را با قاچاق‌بر به تهران آورد. سختی راه برای مریم هم تحمل‌ناپذیر بود. وقتی از او می‌پرسم، فقط می‌گوید: «سخت بود».

روایتی از اردوگاه

اوضاع افغانستان که به هم ریخت، خیلی از شخصیت‌های اجتماعی و سیاسی حکومت سابق افغانستان دست خانواده را گرفتند و به سمت مرزهای ایران آمدند. درست آنهایی که جانشان در خطر بود، خودشان را تسلیم پایگاه مرزی ایران کردند و از آنجا هم وارد اردوگاه شدند، تا بلکه بتوانند در ایران اقامت بگیرند. محمدطاها پدرش مشاور امور فرهنگی ریاست اجرائی جمهوری اسلامی افغانستان بود. قبل از ورود طالبان مثل هم‌سن‌وسالانش مدرسه می‌رفت، پیگیر کلاس زبان و موسیقی‌اش بود و دوست داشت موسیقی بخواند؛ طالبان که آمد پدرش دو ماهی دستگیر شد. بعد از آزادی هم دست زن و بچه‌اش را می‌گیرد و شبانه به سمت مرز ایران حرکت می‌کنند.

ادامه در صفحه ۱۰

جدول ۴۳۳۷ • طراح: بیژن گورانی

افقی:

۱- سرزنش- لیف ظرفشویی- دریافت ۲- صدمه‌دیده- شراره آتش- رشد ۳- حرص و طمع- دوستی- محل اقامت زائران ۴- بوی نامطبوع- لغوکردن- بوی خوش ۵- مهربان- پستانداری جونده- پسر مازندرانی ۶- حرکتی در ژیمناستیک- مغازه لباس‌فروشی ۷- زمین پر از سنگ- دم و بازدم- واحد اندازه‌گیری توان الکتریکی ۸- یازده- هریک از بخش‌های مجزای یک مجموعه- گردیدن- پیشوندی منفی ۹- گماشتن- دروازه بدن- کج‌روی۱۰- نوعی مصالح ساختمانی پیش‌ساخته- درختچه‌ای زینتی و خودرو ۱۱- هدیه‌دادن- قرارگاه همیشگی- حمله ۱۲- ماه یازدهم- بسیار مهربان- پلیدی ۱۳- سارق، دزد- ابریشم مصنوعی- روز گذشته ۱۴- گناه و معصیت- بستر- فیلمی ساخته داریوش مهرجویی با بازی مهتاب کرامتی ۱۵- آفرین- رواج‌دادن- مبتلا به بیماری روحی

عمودی:

۱- آب‌ورز- رودی در جنوب آرژانتین ۲- اهل مازندران- پیشانی- جرم و عمل غیرقانونی ۳- صدمه- واحد پول ویتنام- صبر و شکیبایی ۴- کامل و تمام- فدراسیون جهانی کشتی- گونه‌ای کبوتر وحشی ۵- از مهم‌ترین جنگ‌های حماسی یونان باستان- سوره پنجم قرآن- هنرکنده‌کاری روی چوب ۶- عاشق رنج‌کشیده- اندیشه باطل ۷- در کمال احتیاج از خلق ... خوش است- قابله- میوه‌ای هسته‌دار ۸- بله ایتالیایی- دستمزد- سازمان پیمان آتلانتیک شمالی- حرف دهن‌کجی ۹- گنج- پاندول- نازک‌نارنجی۱۰- بیگانگان- برقی که مقدار مؤثر ولتاژ آن بیش از هزار ولت است ۱۱- جنگجوی داوطلب- خوردنی پرطرفدار تابستان- گردنده ۱۲- سالک- طریقه و روش- روییدن ۱۳- مؤسسه- تکاور- آش ۱۴- نوشیدنی سکرآور- طبیعت- محکمه باطنی ۱۵- لقب شاپور دوم ساسانی- مذهب مردم ارمنستان

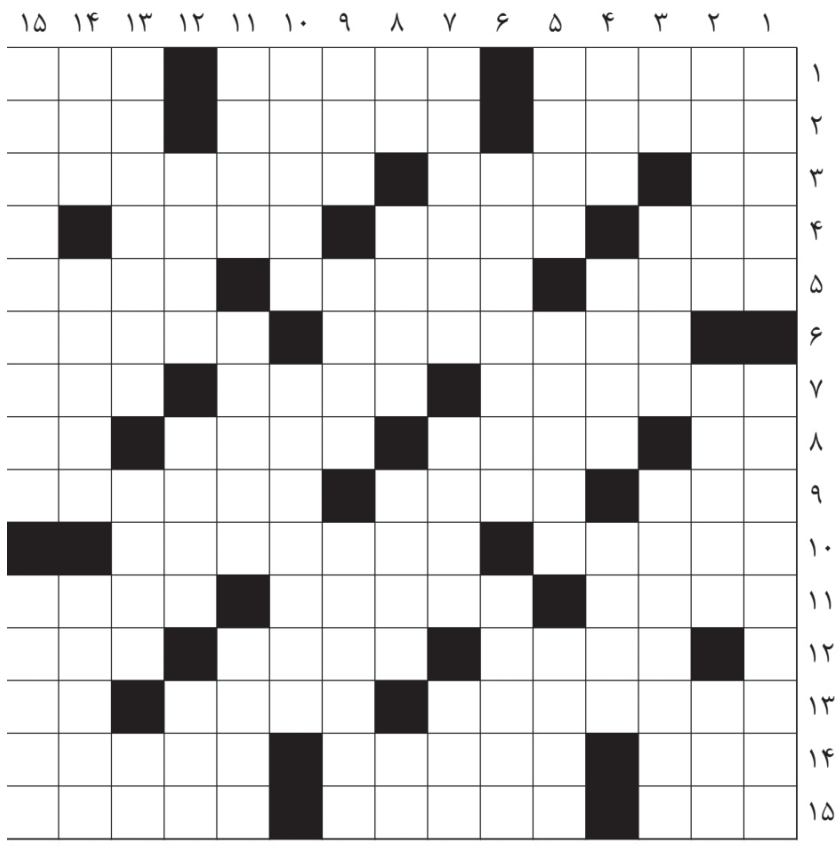

حل سودوکو سخت

۶	۹	۴	۱	۳	۸	۵	۷	۲
۱	۸	۵	۲	۷	۶	۴	۳	۹
۳	۷	۲	۴	۵	۹	۶	۸	۱
۷	۲	۸	۶	۱	۵	۹	۴	۳
۵	۱	۹	۳	۸	۴	۷	۲	۶
۴	۳	۶	۷	۹	۲	۸	۱	۵
۹	۵	۳	۸	۲	۷	۱	۶	۴
۸	۴	۱	۹	۶	۳	۲	۵	۷
۲	۶	۷	۵	۴	۱	۳	۹	۸

حل سودوکو ۳۳۳۲

۶	۳	۷	۴	۱	۵	۹	۸	۲
۱	۵	۴	۸	۲	۹	۷	۳	۶
۲	۸	۹	۶	۷	۳	۴	۵	۱
۵	۴	۸	۳	۹	۱	۲	۶	۷
۷	۹	۲	۵	۸	۶	۱	۴	۳
۳	۱	۶	۷	۴	۲	۵	۹	۸
۹	۶	۳	۲	۵	۷	۸	۱	۴
۴	۷	۵	۱	۶	۸	۳	۲	۹
۸	۲	۱	۹	۳	۴	۶	۷	۵

حل جدول ۴۳۳۶

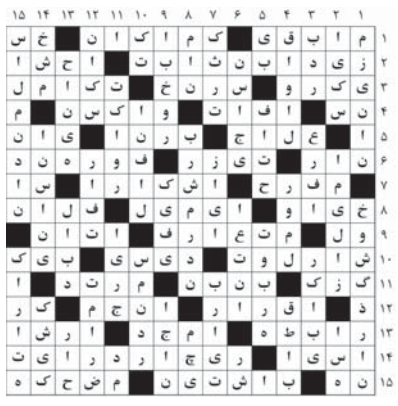

سودوکو سخت ۳۳۳۳

زمان پیشنهادی: ۴۰ دقیقه

قانون‌های حل جدول سودوکو:

۱- در هر سطر و ستون باید اعداد یک تا ۹ نوشته شود. بدیهی است که هیچ عددی نباید تکرار شود.

۲- در هر مربع ۳×۳ اعداد یک تا ۹ باید نوشته شود و در نتیجه هیچ عددی نباید تکرار شود.

	۸		۷	۴			۳	
		۷			۲	۹		
	۹			۳				۴
		۴	۲					۶
		۲				۵		
۷					۱	۲		
۵				۸			۶	
		۸	۱			۴		
	۶			۲	۳		۷	

سودوکو ساده ۳۳۳۳

زمان پیشنهادی: ۲۰ دقیقه

سودوکو

سودوکو Sudoku یک واژه ترکیبی ژاپنی به معنای عددهای بی‌تکرار است و امروزه به جدولی از اعداد گفته می‌شود که به عنوان یک سرگرمی رایج در نشریات کشورهای مختلف به چاپ می‌رسد.

	۹			۳	۶			۴
۴				۷	۸	۵		
							۲	۷
		۷	۶					
۲		۶		۸		۷		۵
					۳	۱		
۹	۵							
		۴	۳	۶				۱
۶			۸	۵			۹	